

## حسن و عموی من\*

محمد بهمن بیگی

قشقایها عادت کرده بودند که هر چندسال یک بار به کوه و بیابان بزنند و با زورمندان داخلی و خارجی دست و پنجه نرم کنند. این قوم و قبیله در اواخر دوره قاجاریه به مرحله‌ای از رشد حیاتی خود رسیده بود که کم‌کم به خیال کشورگشایی افتاده بود و هوس می‌کرد که سلسله‌ای بر سلسله‌های عشایری تاریخ ایران بیفزاید، غافل از آنکه زمان و زمانه یار و مددکارش نبود و جنگ‌افزارهای جدید مجال و میدانی به سوار و تفنگچی قدیم نمی‌داد.

قشقایها در دهه نخست حکومت پهلوی نیز از این هوس نابهنگام دست برداشتند و چندین بار با نیروهای روزافزون نظامی گلاویز شدند، لیکن سرانجام گرفتار شکست و تفرقه گشتند و کارشان به تسلیم و اسارت کشید. کاخ‌های آرزو فرو ریخت و دوران سرکوبی و قلع و قمع فرا رسید. پدرم و سه تن از عموهایم، با آنکه از بزرگان نبودند، در کیفرها و عقوبت‌ها سهم بزرگ یافتند. همه‌شان دستگیر و اسیر و با زنها و بچه‌های خود به

---

\* کلک، ش ۹، آذر ۱۳۳۹، صص ۷۹-۸۴.

تهران تبعید شدند. من یکی از این بچه‌ها بودم.

روزگار ما در تهران به سختی می‌گذشت. دستان از دار و ندارمان کوتاه بود. در طول اقامت یازده ساله خود در پایتخت هیچ‌گاه نتوانستیم خانه‌ای مستقل و دربست اجاره کنیم. چند خانوار پرجمعیت ایلی بودیم و در کنار چندین خانواده کم‌بضاعت شهری به سر می‌بردیم. به حاشیه‌نشینان شهر پیوسته بودیم و در سالهایی که خندق شمال تهران هنوز پر نشده بود بیرون دروازه دولت زندگی می‌کردیم.

خانه ما هر سال دست کم یک بار عوض می‌شد. همین که برق به خیابان می‌آمد و کرایه‌ها بالا می‌رفت، ما به نقطه‌ای ارزان‌تر و دورتر نقل مکان می‌کردیم. هیچ‌کس نمی‌توانست با ما آمد و شد کند. زیر نظر دستگاه شهربانی بودیم. آشنایان سابق جرأت نداشتند که احوال ما را بپرسند. آن دسته از مردم ایل و بلوک که برای زیارت مشهد از تهران می‌گذشتند به دیدار ما نمی‌آمدند. از محاکمه و گرفتاری بیم داشتند. تبعید سیاسی زمان رضاشاه شوخی نبود. مأموران آگاهی دائم مراقب ما بودند و حتی در ماه‌هایی که پدرها را به زندان می‌بردند دست از سر بچه‌ها و مادرها بر نمی‌داشتند.

تحمل چنان رنج بزرگ برای بزرگ‌ها دشوار و برای کوچک‌ها دشوارتر بود. پدران ما می‌توانستند، ساعات بسیار، در اتاقک‌های دودآلود بنشینند و با آب و تاب درباره گذشته سخن بگویند و گرفتاری‌های خویش را ناشی از غیرت و حق‌طلبی بدانند ولی ما بچه‌ها از این قبیل حماسه‌ها و ادعاها سر در نمی‌آوردیم و راهی جز آن نداشتیم که در آتش فقری جانکاه و عریان، بدون این پوشش‌های ساختگی دست و پا بزنیم.

گرسنگی بیداد می‌کرد. اشتهای ما سیری‌ناپذیر بود. از کنار شیرینی‌ها با حسرت می‌گذشتیم. میوه‌های رنگارنگ آب در دهانمان می‌انداخت. تماشای نازها و نعمت‌های همسالان جانمان را به لب می‌رساند. ما نیز در ایل به ناز و نعمت عادت داشتیم ولی در تهران در آرزوی نان داغ و آب خنک بودیم.

یکی از عموهایم که مستبدر از دیگران بود، فرماندهی مالی خانواده‌ها را به عهده گرفته بود. فرمان بی‌چون و چرایش این بود که نانهای خشک و شب‌مانده را در آب بخیسانیم و نوش جان کنیم. بعضی از سخنانش را که همیشه در گوشمان می‌خواند هنوز به خاطر دارم: «ما را نمی‌کشند. زجرمان می‌دهند. می‌خواهند به گدایی بیفتیم. می‌خواهند به در خانه این و آن برویم.»

تابستانهای مطبوع، زمستانهای نیمه‌گرم، چشمه‌سارهای دل‌انگیز، تل و تپه‌های گل‌پوش، جنگلهای خرم، دشتهای گسترده و اسبهای سواری همه از دست رفته بود. میدانهای بازی به وسعت شمال تا جنوب فارس همه در ایل مانده بود. ما آزادی جست و خیز حتی در حیاط محدود خانه نداشتیم. همین که پا را از خانه بیرون می‌نهادیم، اگر تابستان بود تا قوزک در خاک و اگر زمستان بود تا زانو در گل فرو می‌رفتیم.

ما دور از مرکب‌های بادپا و زین و برگ‌های آراسته، تماشاگر دوچرخه‌سواری نوجوانان تهرانی بودیم، می‌آمدند، می‌رفتند، رکاب می‌کشیدند، زنگ می‌زدند، چراغ‌هاشان را خاموش و روشن می‌کردند و با هزاران چم و خم از کنار ما می‌گذشتند.

ما در روزهای داغ و دراز تابستان در انتظار یک وجب سایه، سایه دیواری کوتاه، عرق می‌ریختیم و در شبهای یخ و لرزانده زمستان هیضم‌های خشک بلوط

و خرمن‌های آتش ایل را در خواب می‌دیدیم. برف و یخبندان را در ایل نفرین خدایی می‌پنداشتند. ما دچار نفرین خدایی شده بودیم. همین که سوز سرما می‌رسید، همسایگان تنگدست ما نیز پای کرسی می‌نشستند ولی ما از تدارک همین دستگاہ ساده هم ناتوان بودیم. اتاقهای تنگ و انباشته ما اجازه نمی‌داد که چهارپایه‌ای بخریم، رویش لحافی بگستریم، زیرش منقلی بگذاریم و خودمان را گرم کنیم.

بزرگترهای ما شاید گناهکار بودند. آنها یقیناً گناهکار بودند ولی ما بچه‌ها گناهی نداشتیم. گناه ما فقط این بود که در زمان رضاشاه و در ایل قشقایی به دنیا آمده بودیم. زمان و مکان تولد ما، گناه‌های ما بودند.

در میان بچه‌ها من از همه بیچاره‌تر بودم زیرا تنها بچه‌ای بودم که به مدرسه می‌رفتم. زحمت رفت و آمد و خرج و برج مدرسه فراوان بود. پدر و مادرم به هزار مشقت ظاهر مرا می‌آراستند و وسایل تحصیل را فراهم می‌کردند. من سالهای بسیار دانش‌آموز و سپس دانشجو بودم. در طول این مدت طولانی هیچ‌گاه نخواستم و نتوانستم یکی از همبازی‌ها و همکلاس‌های خود را به خانه بیاورم. خانه‌ای نداشتم که کسی را بیاورم. آدرس را به کسی نمی‌دادم. من حتی یک صندلی نداشتم که روی آن بنشینم و یک میز که پشت آن درس بخوانم.

عده‌ای از دوستان مدرسه کنجکاو بودند و برخی از آنان علاقه داشتند که به خانه ما بیایند. دستور اکید شهربانی و ممنوعیت ملاقات را بهانه می‌کردم. لیکن یکی از آنان دست‌بردار نبود. دست از سرم برنمی‌داشت. نوجوان مهربانی بود. با من اُخت و مأنوس شده بود. اسمش حسن بود. حسن یک پارچه محبت و صفا بود. حرفهایم را می‌فهمید. حرفهایش بر دلم می‌نشست. کم و بیش از حال خبر

می‌گرفت و می‌دید که ساق جورابم را توی کفش می‌کنم تا سوراخش پیدا نشود. حسن یکی از اشراف‌زادگان تهران بود. پدرش پزشک مشهوری بود. دو خانه باشکوه زمستانی و تابستانی در تهران و قلهک داشتند. حسن پیوسته در پی حمایت بود ولی من زیر بار نمی‌رفتم و غرورم را به هر جان‌کندن حفظ می‌کردم. دعوت‌های مکررش را به مهمانی نمی‌پذیرفتم، چون از عهده پاسخ بر نمی‌آمدم. لیکن یک روز مجابم کرد که به قلهک بروم. از آب و هوای این شهرک بیلاقی قصه‌هایی شنیده بودم. شنیده بودم که شبیه به بیلاق‌های قشقایی است. با اتوبوس به قلهک رفتم. برای بازگشت پول بلیت نداشتم. خیالم این بود که از حسن قرض کنم ولی هنگام عزیمت هرچه این پا و آن پا کردم نتوانستم. پیاده به راه افتادم و ساعتها طی طریق کردم.

یکی دو هفته گذشت، حسن به فکر بازدید من افتاد. بار دیگر دستور مؤکد شهربانی را بهانه آوردم و مخفیگاهم را پنهان داشتم. راضی بودم که زمین دهان باز کند و مرا در کام خود فرو برد ولی حسن ریخت خانه و خانواده‌ام را نبیند. خانه‌ام نشان‌دانی نبود. یک اتاق، تنها یک اتاق انباشته و درهم و برهم، با رختخواب‌ها، ظرفها، دیگها، دیگ‌برها، کوزه آب، منقل آتش، پیت نفت، چراغ روشنایی، چراغ آشپزی، صندوق قند و چای، جعبه قوری و فنجان ... خانواده‌ام نشان‌دانی نبود. یک مشت آدم بی‌حال و بی‌رمق با لباسهای نیمه‌ژنده ایلی و شهری، با شال و عبا، سرداری و قبا، ارخالق‌های دراز، تنبان‌های دبیت مردانه، زیرجامه‌های رنگ و رو رفته زنانه، کپنک گُرکوه و پاره‌پوره یزدی، مِلکی پوزه‌باریک دهاقانی، کلاه نمدی چرک‌گرفته اردکانی ...

من در رنج روحی عجیبی بودم. از نشان دادن عزیزترین کسانم به

عزیزترین دوستم پرهیز می‌کردم. رنج کوچکم از فقر بود، رنج بزرگم از استتار فقر بود.

✱

یکی از عموهایم از همه اعضای خانواده بدلباس‌تر بود. این مرد که روزی و روزگاری از قهرمانان نامدار و جنگ‌آزموده قبیله بود، که در سواری توسن‌ترین اسبها زیر رکابش نرم و آرام می‌شدند، که در شکار زمین و هوا و کوه و صحرا در چنگش بودند، که در صحنه نبرد رقیب و هم‌وردی نداشت پس از سالهای دیرپای زندان و تبعید به شکل پیرمرد ناتوانی درآمده بود. او بیش از همه یاران و برادران شکنجه کشیده بود. شبهای بسیار را بی یک لحظه خواب به سر آورده بود. همسرش را در تهران از دست داده دچار پرستاری سه کودک خردسال شده بود. عمو در ایل که بود شیفته موسیقی بود. موسیقی در ایل احترام داشت. مردان مقتدر و نامدار ایل نیز می‌توانستند آواز بخوانند و چنگ بزنند. عمو حریف پرشور مجالس انس بود. همنشین سردار بزرگ ایل بود، سرداری که در زندان تهران جان سپرده بود. عمو انیس و مونس استاد سه‌تار ایل، داود نکیسا بود، مردی که هم داود بود هم نکیسا، مردی که بی‌همدم و هم‌زبان آخرین نفس‌های خود را در ایل می‌کشید. صدای عمو گرم و گیرا بود و هواخواه بسیار داشت. از آن صداهایی بود که غرور و غیرت می‌آفرید و نشاط و طرب می‌انگیخت، لیکن در تهران خفیف و اندوهبار شده بود. از رودی خروشان جویی باریک بر جای مانده بود. جویی باریک که فقط گهگاه زمزمه‌ای می‌کرد:

«ای کوه‌های بلند، بر ایل ما چه گذشت؟»

ای قله‌های مه‌گرفته، بر ایل ما چه گذشت؟

ای کوه‌های بلند و ای قله‌های مه‌گرفته،

بر آن ایل که در دامن شما خیمه می‌زد چه گذشت؟

کار عمو از زمزمه به فریاد کشید. فشار زندگی کمرش را خم کرد. او کم‌کم دچار یک نوع بیماری شد:

عمو هر روز در ساعاتی معین، درست در ساعاتی که مردم به خواب و آرامش نیاز داشتند فریاد می‌کشید. فریادهای بلند و دلخراش می‌کشید. روزی نبود که داد و بیداد تازه‌ای راه نیندازد و شبی نبود که خفتگان را بیدار نکند. برادرانش نگران و شرمنده می‌شدند. همسایگاه گاه دل می‌سوختند و گاه پرخاش می‌کردند. گله‌ها و اعتراض‌ها سودی نمی‌بخشید.

عمویم گرفتاری‌های دیگر نیز داشت. او به علت دو زخم کاری که در جنگ‌ها برداشته بود از هر دو پا می‌لنگید و با آنکه فقط با کمک چوبی از درخت ارژن قدم برمی‌داشت از تنهایی و انزوا می‌گریخت و عمو نمی‌توانست در کنج نیمه‌تاریک اتاق آرام بگیرد و از مردم دور بماند. او در بیشتر ساعات روز و شب بدن نحیف خود را در عبای نخ‌نمای نیمه‌پاره‌ای می‌پیچید و دم در خانه چمباتمه می‌زد. سرگرمی چاره‌ناپذیرش تماشای آمد و رفت رهگذران بود. سرما و گرمای بیرون و درون با مزاجش سازگار نبود و در هر فصل چندین بار به عطسه و سرفه‌اش می‌انداخت. عمو برای فرار از ملامت اهل خانه و خانواده که از اقامت دائم توی کوچه پرهیزش می‌دادند به یک نظریهٔ بدیع پزشکی دست یافته بود. از سرماخوردگی تعریف می‌کرد. سرفه و عطسه را می‌ستود. زکام را برای سلامت بدن ضروری می‌شمرد و در وصف سرماخوردگی و زکام داد سخن می‌داد:

«زکام لازم است. نفع زکام بیش از ضرر آن است. آدم سالم باید سرما

بخورد. عطسه و سرفه سموم بدن را از میان می‌برد.»

عمو با میل و رغبت تمام به استقبال زکام می‌رفت و با سروصدای اولین عطسه‌ها، لنگی قرمز، به‌جای دستمال، از گردن می‌آویخت و در سنگر همیشگی خویش آماده کارزار می‌شد.

عمو عادات عجیب دیگری نیز به‌هم زده بود. لباس وصله‌دار می‌پوشید. لباسهایش را بی‌آنکه پاره شوند وصله می‌زد. حتی لباسهای نودوخته‌اش را به‌خصوص در ناحیه‌های آرنج و زانو وصله می‌زد. کس و کارش ایراد می‌گرفتند. جوابهایش آماده بود: «مردم نمی‌فهمند، پارچه را پس از آنکه کهنه می‌شود وصله می‌زنند. لباس را باید همان روز اول وصله زد تا دوام بیاورد.»

عموی بیچاره من نه‌تنها از پا افتاده بود، از چشم نیز عاجز بود. عینک می‌زد. ولی دسته شکسته عینکش را تعمیر نمی‌کرد و آن را با قیطانی سیاه از گوشها می‌آویخت.

عمو در کار کلاه هم دست به ابداع زده بود. کلاه پهلوی و کلاه‌های دیگر فرنگی و شهری را دوست نمی‌داشت. از کلاه قشقای هم می‌ترسید. ناچار از یک تکه مخمل فرسوده قهوه‌ای، کیسه‌ای شبیه به عرقچین و شبکلاه دوخته بود و بر سر می‌نهاد.

عمویم لجوج و بی‌طاقت شده بود. هر روز عصبی‌تر و تندخوتر می‌شد. کسی حریفش نمی‌شد. هیچ‌یک از اطوار و حرکات خود را بی‌حساب و دلیل نمی‌پنداشت. احدی قدرت بحث و مشاجره با او را نداشت. در میان جمع فقط با من خوب و مهربان بود. از درس خواندن من راضی بود و هر وقت که سر حال بود دستور می‌داد که صفحاتی از تاریخ برایش بخوانم.



من یک شب پس از قرائت سرگذشتی شیرین، همین که آثار لبخند و خشنودی در چهره‌اش دیدم، دل به دریا زدم و از او پرسیدم: «عموجان، چرا این کارها را می‌کنی؟ چرا بعد از ظهرها نمی‌گذاری مردم استراحت کنند؟ چرا به‌جای عصا چماق ارژن به دست می‌گیری؟ چرا با این عبای پاره دم در خانه می‌نشینم؟ چرا لباس‌های تازه دوخته‌ات را وصله می‌زنی؟ چرا عینک نمی‌خری؟ چرا دسته عینکت را تعمیر نمی‌کنی؟ چرا لنگ به گردن می‌اندازی؟ چرا کیسه بر سر می‌گذاری؟ چراهای دیگری هم داشتم...»

عمویم مرد رک و صریحی بود، زودرنج و بی‌پروا بود. مقطع و چگشی حرف می‌زد. من در انتظار پرخاش و جنجالش بودم، لیکن او خونسرد و آرام با بردباری و حوصله سرش را جلو آورد و آهسته در گوشم نجوا کرد: «من این کارها را می‌کنم تا دولتی‌ها اعدام نکنند. من این کارها را می‌کنم تا دولتی‌ها خیال کنند که من و برادرانم لایق اعدام نیستیم. من این کارها را می‌کنم تا پدرت را نکشند. تا تو یتیم نشوی.»

خون پدرت را از من می‌خواهی؟!»

\*

غروب یک روز جمعه از تماشای مسابقه فوتبال به خانه آمدم. عمو مثل همیشه کیسه بر سر، عبا در بر و لنگ به گردن دم در خانه چهارزانو نشسته بود. هنوز سلام نکرده بودم که گفت: «یکی از رفیق‌هایت به دیدنت آمده بود. با زحمت اینجا را پیدا کرده بود. سوار درشکه بود...»

دستپاچه شدم و از شکل و شمایل رفیق پرسیدم. گفت: «خیلی فرنگی مآب بود. قد و قواره‌ای نداشت. تندتند حرف می‌زد. حرف‌هایش را نمی‌شد فهمید. مثل

اینکه دنبالش کرده بودند. اسم تو را آورد و در زد. گفتم و که تو اینجا نیستی. بازهم در زد. بازهم گفتم که تو اینجا نیستی. حرفم را باور نکرد. برای دفعه سوم و چهارم در زد. خیلی ناراحت شدم و گفتم این پسر که تو می خواهی پسر برادر من است. من عمویش هستم. خانه اش همین جاست ولی خودش اینجا نیست. به پیر و به پیغمبر اینجا نیست ...»

نشانی ها درست بود، حدس زدم که حسن باشد. پتهام روی آب افتاده بود.

\*

فردا صبح به دبیرستان رفتم. حسن تا از دور مرا دید، خندان و فریادکنان به استقبال آمد و گفت: «دیروز با هزار بدبختی خانهات را پیدا کردم، یک دیوانه زنجیری دم در خانه نشسته بود و می گفت عمویش هستم. چماقی در دست داشت، چیزی نمانده بود که سر و کلهام را بشکند.

خودم را جمع و جور کردم. جز اعتراف چاره ای نداشتم. گناهم غیرقابل انکار بود. دندان روی جگر گذاشتم و گفتم: «حسن جان، او نه دیوانه است و نه زنجیری، راست گفته است. او عموی من است.»